# شام انتظار



## شرح قصه هجران

مصطفی رضایی

بسم الله الرحمن الرحیم

# شام انتظار

نویسنده:

مصطفی رضایی

ناشر چاپی:

بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود ( علیه السلام )

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

# شام انتظار

## مشخصات کتاب

سرشناسه:رضایی، مصطفی، ۱۳۷۱ -

عنوان و نام پدیدآور:شام انتظار/مولف مصطفی رضایی.

مشخصات نشر:قم: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود( عج)، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری:۷۲ص.

شابک:۹۷۸-۶۰۰-۷۱۲۰-۴۸-۴

وضعیت فهرست نویسی:فیپا

موضوع:محمدبن حسن(عج)، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. - عریضه ها

موضوع:نثر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع:مهدویت -- انتظار

شناسه افزوده:بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود (عج)

رده بندی کنگره:۱۳۹۳ ۲ش۲۲۱۷ض/۸۳۴۵ PIR

رده بندی دیویی:۶۲/۸فا۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۰۴۴۷۹

ص: ۱

## اشاره

بسم الله الرحمن الرحیم

شام انتظار


 مؤلف: مصطفی رضایی

 ناشر: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)

 ویراستار: سیده زیتون هاشمی

 صفحه آرا: داوود هزاره

 طراح جلد: امیر تدین

 نوبت چاپ: اول- پاییز ۱۳۹۳

 شابک:۴ ۴۸ ۷۱۲۰۶۰۰۹۷۸

 شمارگان: هزار نسخه

 قیمت: ۲۴۰۰ تومان





 قم: انتشارات بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج) / خیابان شهدا/ کوچه آمار(۲۲)/ بن بست شهید علیان/ پ: ۲۶/ همراه: ۰۹۱۰۹۶۷۸۹۱۱/ تلفن: ۳۷۷۴۹۵۶۵ و ۳۷۷۳۷۸۰۱( داخلی ۱۱۷و۱۱۶))/۳۷۸۴۱۱۳۰ (فروش)/ ۳۷۸۴۱۱۳۱ (مدیریت)/ فاکس:۳۷۷۳۷۱۶۰ و ۳۷۷۴۴۲۷۳

 تهران: بنیاد فرهنگی حضرت مهدی موعود(عج)/ تلفن: ۸۸۹۵۹۰۴۹/ فاکس: ۸۸۹۸۱۳۸۹/ ص.پ:۳۵۵۱۵۶۵۵

 www.mahdi۳۱۳.com

 www.mahdaviat.ir

 info@mahdaviat.ir

 Entesharatbonyad@chmail.ir

ص: ۳

شام انتظار

فهرست مطالب:

بسم الله الرحمن الرحیم

## گفتگوی اول

شامم سیه تر است ز گیسوی سرکشت

خورشید من بر آی که وقتِ دمیدن است

دیشب با خود فکر می کردم که چه شب ها در هوای هوا از تو دور بوده ام! چه شب ها که مرده می خوابیدم و مرده بیدار می شدم!باید از منزل عادت ها و روزمرگی خارج شد. آسمان از پشت بام این دل چیز دیگری است؛ خوب نشان می دهد قلبی که سیاه است هر چند به وسعت دریاها باشد به یک ماه نیاز دارد.

تو ای ماه امشب! پای گفتگویم بنشین و از سرگذشت ماه شب انتظار برایم سخن بگو.

(۱)

امام مرا نزد خود فرا خواند و فرمود: ای عمّه! امشب افطار نزد ما باش که شب نیمه شعبان است و خدای تعالی امشب حجّت خود بر زمین را ظاهر می سازد.

مولایم! مادر او کیست؟

نرجس.

آسمان ها و زمین انتظار چه را می کشد؟ او کیست؟ آسمان ها قرن هاست که برای او دعا می کنند، برای روزی که قدومش بر زمین منّت گذارد! زمین از وقتی که برآمد انتظار با او بودن را دارد، روزی با دولت او و روزی که بتواند ذخیره هایش را به خدمت صاحب خود بدهد، روزی که...

باران پیاپی می بارد، چنان که تا آن روز مانند آن دیده نشده است و زمینه آبادی و سرسبزی زمین را فراهم می کند. بارانی که شاید هم عقده های نهفته دل زمین است که سال ها بر سینه او سنگینی می کرد یا ذخیره های دیگری دارد که از ابتدای چشم باز کردنش تاکنون برای صاحب خود نگه داشته است. به راستی آنان کیانند؟

گنجینه هایی به شمار بدریّون، ۳۱۳ نگین عالم تاب این عالم که به هر جا می روند برکت و روشنایی را به دنبال خود می برند! برخی عجمند. روز روشن سوار برابر می آیند و برخی از آن ها در حالی که در بستر خود خوابیده اند، در مکه بدون وعده قبلی به محضر صاحب خود می رسند. گویا آن روز ماهِ مجلس بر منبر کوفه و ۳۱۳ ستاره در اطراف نگین انگشتر در حال طوافند! آنان پرچم-داران و حاکمان خداوند بر خلقش در زمین هستند.

زمین دیری است که از ظلمت خود در آه و ناله است. بذر تاریکی از روزی در او پاشیده شد که شیطان به همراه آدم پا بر او گذاشت.

بی شک زمین آرزو دارد تسبیح خود را آشکار نماید، امّا تا زمانی که آلودگی بر آب جاری باقی است او چگونه می تواند درخشش خود را نشان دهد، چگونه می تواند بگوید که تشنگان بیابان دنیا! من زلال و گوارا هستم؟!

باید نجاست و خباثت برود و آن روزی است که دشمنان از آن در وحشتند؛ آن را دور می بینند و دوستان، بسیار نزدیک! آن، همان روز معلوم است که زمین قدم های کثیف شیطان را برنمی تابد و دست به دعا برمی دارد تا صاحب و مالکش بیاید و به بدبختی و سیه روزی دنیا خاتمه دهد. با ماه خود چنان انسی دارد و چنان به محبوب خود مباهات می کند که دست از خورشید و ماه دیروزش می شوید. در آن روز، زمین با نور

پروردگار خود نورافشانی می کنـد؛ نوری که تاریکی در آن راه نـدارد؛ نوری که وعـده آمـدنش قطعی است و در آن تخلّف راه ندارد؛ نوری که اگر بتابد کوری رخت برمی بندد و عزم بازگشت به سرش نمی زند.

او نـوری است که قرار است پس از شب هـای دوری و انتظـار بـازگردد؛ امّـا چشم هـا روزی او را خواهنـد دیـد که قـدر او را بشناسـند، بداننـد که سال های سال است در نبود او چه ها که از دست نـداده انـد! بدانند که عمری در جهل و گمراهی به سر می برند و الآن وقت آن رسیده که پلک ها را باز کنند و مقدمش را با اشک های وصال بشویند و بگویند:

کرشمه ای کن و بازار ساحری بشکن

غمزه رونق و ناموس سامری بشکن

(۲)

عمّه گفت: «فدای شما شوم؛ اثری در او نیست!»

عمه جان! همین بود که به تو گفتم.

چه کسی دیده که انسان تشنه، سَبوی آب را بشکند و سر در مرداب و لجن زار فرو ببرد و قرن ها تشنگی خود را با سراب به خواب ببرد؟!

همه تشنه ایم، همه به دنبال جاییم، همه چشم انتظاریم. «تو را من چشم در راهم...»

چه کنیم که راه صاحب خانه را گم کرده ایم. درهای زیادی است که دستانمان با آن ها آشناست، راه های زیادی است که جای گام هایمان بر آن باقی است؛ امّا هر چه بیشتر رفتیم، از منزل بیشتر دور افتادیم، هر چه بیشتر به دنبال روشنایی رفتیم، تاریکی ترسناک تری دامان ما را گرفت!

این در به دری، تشنگی و ترس همه به خاطر گم کردن نوری است که او را می خواهیم، ولی حاضر نیستیم برای وصالش،

خلوتی با دل داشته باشیم و به او بگوییم: درد تو یک چیز و دوایت تنها یک چیز است؛ دردت فراموشی خودت و درمانت بازگشت است! خود را در شلوغی ها واگذاشتیم و گوشمان را با صدای تاریکی و جیغ پروحشت بسته ایم. آیا وقت آن نشده که از این دست و پا زدن بی حاصل، از این دورهای بی مقصد راحت شویم؟ آیا هنوز خواستار سقوطیم؟ گام های لرزان ما کنار درّه ای است که جز آتش در درون خود...

۲۵۰ سال بود که دستانی مهربان از آسمان به سمت ما دراز بود و شب و روز خود را در صدا زدنمان وقف کرد. چه قصه غمباری است!

ما به جای این که از گرمی آتش دنیا، دستان او را به سختی بفشاریم و چشم به یاری و دیدگانِ او ببندیم، تَبری به دست گرفتیم و...

وقتی ما را صـدا زد هلهله و پایکوبی کردیم تا صدای او را نشـنویم! چرا؟ برای این که ما را از کوره مُذاب جدا نکند و دسـتان ما را به دسـتان باد صـبا نگـذارد؛ برای اینکه چشـمان کورمان را شـفا ندهد و زیبایی ها را به ما ننماید و شاید هم برای این که نخواستیم با بودن با او از پیری رها شویم و به باغ جوانی پا بگذاریم.

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم

هر گه که یاد تو کردم جوان شدم

آن ها خود از دست ما این چنین می نالند:

«کم بود از شما که به عهدتان وفا کند! پس از ما کشتند، به اسارت بردند و از ما بی خانمان کردند.»

چه شـده که برای آمـدن ماه دوازدهم بایـد ابرها از او روی بگیرنـد؟! مـدت هاست که زمزمه آمـدنش بود، امّا این بایـد رازی بماند!

حتی نام او را نباید گفت، نباید کسی بداند که قرار است این جمعیت آشفته، از بی خانمانی درآید!

نباید کسی بداند که او می داند شما هزاران ترک تشنگی از لب هایتان به قلب هایتان رسیده و او آمده که عطشتان را تسکین دهد.

شاید گناه یوسف هم همین بود که نباید دیده می شد. ماه کنعان اگر دیده شود باید یار چاه شود!

چه زمانی است که زیبایی شب ها را سدّ آرزوهای سیاه و پوچ خود می بینیم. می بینیم که اگر او باشد ما از کام گرفتن های خود بی کام می شویم! آخر او اجازه نمی دهد که ما آتش به شکم خود فرو کنیم، او نمی تواند به ما اجازه دهد بدنمان را به سگ هاری بدهیم که تا استخوان هایمان را خمیر نکرده، دست از ما برنمی دارد.

آری!

گناه یوسف این است که بر حال ما اسف می خورد؛ اگر مریض شویم، سرمان درد بگیرد یا حیران بمانیم برایمان گریه می کند! مادر از مهر او در عجب مانده. مادر هم به محبت او نیازمند است. مگر در شب تار کسی هست که از نور ماه بی نیاز باشد؟!

ما هنوز ندانسته ایم با چه مصیبت بزرگی داغدار شده ایم؛ داغی که آسمان ها و زمین را به ناله و گریه درآورده، امّا ما هنوز می خواهیم ایستادگی و بی نیازی خود را نشان دهیم؛ هنوز می خواهیم تشنگی مان را پنهان کنیم و با بوته های خشک بیابان سیراب شویم؛ بوته هایی که سال هاست از قطره ای آب در آن ها خبری نیست.

باد سوزان کویر صورت هایمان را سوزانده و دست هایمان از خارهایش جای سالمی

نـدارد. آن چشم که تو را در انتظـار است، غیر تو را چه نیـاز است؟ چشـمی که گرد گـذارت بر مژگـانش نشسـته، دیگر توان بسـتن آن را ندارد. می ترسد که تو از این راه بگذری و او از دین تو بماند. می ترسد قبل از اینکه چشمانش به راه، سفید شود همچو یعقوب، یوسف خود را نبینـد، آن گـاه بایـد کلبه احزان بسـازد و شب و روز چشـمان سـفیدش را به آمـدنت و شـنیدن صدایت تسکین دهد.

خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم

دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

کی برسد که صدای کاروان مژده آمدنت را به یعقوب برساند؟ کی برسد که بوی پیرهنت دوای درد بی درمان چشـمان بیمار او شود؟ فقـط بوی توست که می توانـد پـدر را آرام کنـد. او با بوی تو خوب آشـناست. سال ها انتظار و شب نشـینی، سال ها انتظار و روزگردی،

بویت را از مشام او نبرده! مگر می شود بوی یوسف در زندگی پدر کم رنگ شود؟ او همان یوسفی است که یعقوب هر روز ساعت ها او را در آغوش خود می گرفت و می بویید. نمی دانم، شاید می دانست که روزی...

(۳)

جهان بی تاب است؛ خوب می داند که بی او نمی تواند زندگی کند. اگر خوب به قلبش نگاه کنی، تیرهای غمش دل او را شکافته و اشکش را جاری کرده است. آب های زمین! شما از اشک های غم او هستید یا...

این همه آب که جاریست نه اقیانوس است

عرق شرم زمین است که سرباز کم است

سال هاست که از دست مردمانت، سکوت کرده ای. چه سخت است درد داشتن، ولی زبان به دندان گرفتن و خاموش ماندن. چه سخت است که در انتظار دیرینه ای، دستانت

را گشوده باشی، امّا نگذارند که محبوب، خرامان خرامان به سویت بیاید. گفتی باور نداری که با یک گل بهار نمی شود؛ چرا که دیـد ه ای اگر رایحه ای از گـل نرگس به باغچه کوچک هستی برسـد، بهارت همیشـگی می شود! همان بهاری که تمامی نـدارد! هر کجایش قـدم بگذاری، طراوت و نشاط را احساس می کنی. آن روز وقتی زمین به خود نگاه می کند، می بیند پس از عمری پیری و خستگی دوباره به جوانی و امید رسیده است.

رمق از تو گرفته شـد وقتی که دیـدی صاحبت از بی وفایی ما خسـته و دل خون شد؛ دیدی که ما راه می رویم و برایمان فرقی نمی کند که با این گونه بودن، قدم بر قلب همه هستی می گذاریم. فرقی نمی کرد که با او باشیم یا با غیرش؛ دوستی، دوستی است دیگرچه فرقی می کند با او قدم بزنیم یا بر نام او قدم بگذاریم! چه فرقی می¬کند عطر گل

نرگس را به لباس افکارمان بزنیم یا دست هایمان را در دل تاریکی رها کنیم و به دنبال ناکجاآباد باشیم! چه فرقی می¬کند ما خوش باشیم و او ناراحت و محزون؟

آداب دل سپردن مدت هاست که از بین ما رخت بربسته است. در فرهنگ نامه¬ دل ما، جای نام او، قسمتی سفید است؛ گویا برای او برنامه¬ای نداریم. در مشق امشب دلمان، هیچ نامی از او برده نمی¬شود؛ چرا که مشقمان بدون او هم تمام می-شود. می¬شود نگاه کرد و چشم به راه نبود! می¬شود گوش داد، ولی منتظر رسیدن نام او نبود. می¬شود...

[می گوید: آمدم و چون سلام کردم و نشستم، نرجس آمد تا کفش مرا بردارد...]

پای رفتنش نیست. قدم¬ها شمرده¬تر شده است؛ نفس¬ها به شماره افتاده و نای راه رفتن از او گرفته شده! نمی¬دانم؛ شاید به خاطر غم

و درد فراوان است؛ داغی که کسی نمی¬داند چه مصیبتی است و چگونه می¬شود سال¬ها با او ساخت! شاید هم برای خبری است که آوازه اش همه جا پیچیده. او پس از چشم انتظاری می¬خواهد به چشم¬روشنی برسد؛ پس از تنهایی، به انس با دوست خود برسد.

تو را می¬گویم زمین! تو را چه شده؟ چرا لرزان گام برمی¬داری؟ رازهایی در دل¬داری که تاکنون محرمی نیافته¬ای برایش بازگو کنی. خونی به دل داشتی و نگفتی از چیست یا شاید می¬گفتی ولی ما نمی¬فهمیدیم؟!

ما می¬شنیدیم و می¬فهمیدیم امّا به روی خود نمی¬آوردیم. مگر می¬شود ندیده باشیم چگونه خسته شده¬ای.

«ظهر الفساد فی البرّ والبحر بما کسبت ایدی الناس»

و تو ای بیابان! چرا آبی به دل نداری؟ حرارتت از چیست؟ زردی رویت از چه روست؟

در تو گام می¬نهم، امّا جای قدم¬هایم نمی ماند؛ نمی¬گذاری جایی بر دلت بماند! چند لحظه¬ای است که برگشته¬ام، ولی اثری از رد پایم دیده نمی¬شود! خیلی فکر کرده¬ام، جوابی غیر از این نیافتم که تو دلت را برای قدم های دیگر آماده کرده¬ای، قدم هایی که آمدنت و رفتنت به خاطر اوست. حرارت دلت، از گرمای مهر اوست و زردی رویت از غصّه روی او؛ امّا ما نمی¬فهمیم.

ما که خوشیم و از کمترین گرما می¬رنجیم و از کوچک¬ترین زردی آزرده و دلگیر می شویم، چگونه می¬توانیم حال تو را درک کنیم؟! و به تو دلداری دهیم؟ اصلاً نوع غم تو فرق می¬کند!

در شب¬هایت، خنکایی می آید. مشتی از خاکت را برداشتم که بپرسم از چه رو روزها سوزان و شب ها این¬چنینی؟

مشتم رها شد. ذره¬ها نرم¬نرمک به سمتی روانه شدند. شاید رفتنشان جوابم را دادند که ای بی¬خبر ز حال ما! شب، نقطه شروع گفتگوی ما با تصویر چشمانمان است. شب، بادی از کوی او دامن¬کشان به دیار ما می¬آید؛ مژده¬ای است که حرارت روز به پایان رسید. در این زمان ما را یارای صحبت با تو نیست یا ای کسی که به سختی دل بستن به یار، ناآگاهی! ما پای گرمی، سردی، سختی و مصیبت-های این دل سپردن مانده¬ایم. ما چون تو نیستیم که با خراشی دست از عهد و پیمان بشوییم.

سال¬هاست که به شوق وعده دیدار و وصال، از هر آرزویی دل بریده¬ایم! هر روز

عهـدنامه¬ای می¬خوانیم و میثاق¬ها را تجدیـد می¬کنیم که اگر سال¬ها گذشت و صاحبمان نیامد، بمانیم و این عهد را بخوانیم و بدانیم که ما را به غیر او حاجتی نیست.

تو ای دریا! چه دلِ آشفته¬ای داری! چرا قدمی پیش و قدمی پس می¬گذاری؟ دلهره آمدن چه کسی را با خود داری؟

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

با هر آمدن و رفتنت صدایی در افق می پیچد. گویا نغمه¬ای بر لب داری و شعر عزم دیار و کوی یار را می¬خوانی!

سکوت را بشـکن و جواب بگو. چه پیش آمـده که اشـک¬هایت تمامی نـدارد و دل از غیر ناله و اشک رهانیـده¬ای؟ انگار می¬گویی: «ما را سر سخن با نا آشنا نیست. ما را با تو چه کار؟ برو و ما را به حال خودمان واگذار.»

عمّه، می¬آید که ببیند کسی را که جهان در آرزوی دیدن اوست. چه سعادتی داشت که عمّه-ای برای او باشد و امشب در تاریکی فراموش کردن او، با چراغ دلش مهمان ماه خلقت باشد. چرا او باید برای آمدن صاحب، مهمان امام باشد؛ راز و رمزی است که فقط صاحب خانه از آن آگاه است.

مادر به عمّه سلام می¬کند؛ سلامی که به یاد «سلام حتی مطلع الفجر» می¬اندازد. امشب، به دستانِ او سلام می کند آن که مایه سلامتی و رفع هر غم و اندوه است.

(۴)

برای آمدن ماه، چه کار کرده¬ایم؟ درست بگویم: برای ماندن او و زندانی نکردنش چرا کاری نکردیم؟

چرا گذاشتیم یک بار دیگر یوسفی، آن هم یوسف زهرا بگوید: «زندان برای من، از ماندن در بین این ها محبوب¬تر است.»

امّا، خورشید جهان و آسمان اگر رهایش کنیم، رهایمان نمی¬کند؛ نمی¬گذارد تنها بمانیم؛ می¬داند که بی¬ نور خورشید بودن، ممکن نیست.

می¬داند که اگر پشت به او راه برویم، او نباید پشت کند؛ ولی چرا همیشه او باشد و ما برویم؟ چرا همیشه او با آغوش باز بیاید و ما فرار کنیم و چرا ما به دنبال دستان بخشنده او نباشیم؟ مگر نه این است که او غنی و ما فقیریم، مگر نه این است که او حرم است و کعبه، ما زائر و طواف¬کننده.

مَثَل او به ما، مثل کعبه است به پروانه. چه شده که کعبه به راه افتاده و او شده پروانه و ما شمع! بال و پرش در غصه و بی¬وفایی ما سوخته است و قلبش از بددلیِ ما حزین و دردش روز افزون...

او خورشید است و به نور ما زمینیان نیاز ندارد.

نورش چشم را می¬رباید! طوری به او نگاه می-کنیم که گویا او به جای ماست! گویا او به ما محتاج است و ما بی نیاز از روی او!

باید برگشت. وقت اندک است. شاید در هاله فراق برود و دیگر برنگردد.

او بالاست و می¬بیند که در دل ما از او خبری نیست؛ می¬بیند که ما خوشیم، هر چند اوناخوش باشد و می¬بیند که پس از عمری دیدنش، باز هم دستی به سمت او دراز نمی کنیم؛ دستان خالیمان را به او نشان نمی دهیم که تهی¬دستیم، حتی نگاه یا نیم نظری هم به او نمی¬اندازیم.

پس چگونه حاضر است که بماند؟ نمی تواند ببیند که ما این¬گونه دور افتاده¬ایم و به عقب بازگشته¬ایم! برایمان اهمیت ندارد که به قعر این چاه بیفتیم یا...

گفت: «ای بانوی من و بانوی خاندانم! حالتان چطور است؟»

به مادر خبری رسیده که امشب قرار است از نور کودکی بزرگ، جهان بدرخشد؛ امشب وقت آمد و شد به سوی اوست!

در این لحظات چه احساسی درون او موج می¬زند!

رواق منظر چشم من آشیانه توست

کرم نما و فرود آ که خانه، خانه توست

مادر! کی است وقت آمدنت؟ از وقتی که خبر آمدنت را شنیده¬ام، از وقتی که شنیدم قرار است مادرت، گل نرگسی به جهان هدیه دهد و او را از چشم انتظاری برهاند، برای آمدنت قرار از دلم رفته. برای آمدنت لحظه¬شماری می¬کنم.

چه سخت است، منتظر بودن و چشم به راهی. امشب شام انتظار توست، شبی است که راه می¬روم و برای آمدنت دعا می¬کنم.

وعده داده¬ای که بیایی! مدت¬هاست که آرزوی آمدنت را دارم، مدت¬هاست که نام تو از زبانم نمی¬افتد و چشمانم به قدم¬های توست. چه می¬شود که بیایی، مرا ز غم برهانی.

انتظار مادر، انتظار تازه¬ای نیست. از آن شب، که در خواب مولای خود را دید، وقت شروع بی-قراری بود. آن شب بود که دانست، میهمان آسمان است. عقد او را در آسمان بستند و مسیر آمدنش را با بال ملائک فرش کردند. آن ها قدر مادر صاحبشان را بهتر از ما می¬دانند؛ او را می¬شناسند که او برگزیده است.

نمی¬شود امام نور، از مادری بی¬نور باشد. نمی-شود آب حیات از چشمه¬ای خشک و بیابانی سوزان بجوشد.

قلم این¬گونه نوشت: «مادر آسمان، باید آسمانی باشد.»

(۵)

بلا چیست؟

می¬گفت: «شاید بلاـ را بشود چنین معنی کرد: اگر چیزی برای هدف خاصی به وجود آمده باشد، ولی از آن باز بماند و مانعی بر سر راه او قرار گیرد او مبتلا است.»

و دیگری چنین ادامه می¬داد: «گاهی برگ درختی مبتلاـ می¬شود، گاهی پرنده¬ای یا... گاهی هم کل عالم و هر چه درون اوست، بلا دیده می–شود. اگر عالمی بلا ببیند، هر چه با اوست مصیبت دیده می¬شود.»

بلای آسمان و زمین به دور شدن از مسیر آمدنش است. آن ها آمده¬اند تا روز با او بودن را ببینند.

آن ها آمده¬اند تا صفحه¬ کاغذی باشند برای مشق شوق یار؛ برای این که او بنویسد و آن ها زمزمه کنند، امّا اکنون «منتظران را به لب آمد نفس...»

آن ها منتظرند تا بخوانند و روز با او بودن را ببینند. هنوز آن روز نیامده. زمان آمدنش چه وقت و چه روزی است؟

عالم! با من سخن بگو، از بلایت، از مصیبتت، از...

دردی است به دل، نمی¬شود باز کنی...

این درد، چه دردی است که تو از او خلاصی نمی¬یابی؟

آن غم نشود به غیرش ابراز کنی...

ما هم تاکنون چشم به راه بوده¬ایم، امّا انتظار تو از جنس چیست که تمامی ندارد؟ هر وقت به تو نظر کردم، چنین بودی.

فرق است میان غم ما و غم تو...

نمی دانم، مقصودش چیست. شاید هم باید این¬گونه باشم! آخر خیلی فرق است میان کسی که مبتلاست و می داند و کسی که از مصیبت خود خبر ندارد و احساس نمی کند

که هر چه داشته از دستش رفته! احساس نمی کند عمری است که به سمت نابودی حرکت کرده و به جای برگشتن، به سوی هلاکت می دود؛ حتی یک لحظه نمی ایستد و درنگی نمی کند.

گویا قلم از دستم ناراحت است. انگار می گوید: «تو که خود می دانی مبتلایی، پس چرا چشمانت را باز نمی کنی که ببینی چه خبر است؟ چرا نمی خواهی ببینی یک قدمت بر لبه پرتگاه آتش است و قدم دیگر در دهان ماری افعی؟»

خدا نکند که به بی توجهی عادت کنیم و واقعیت ها را نادیده بگیریم؛ آتش را بُستان، چمنِ هلاکت را آزادی و رهایی و گمراهی را جستجو کردن بنامیم؛ دلمان خوش باشد به این که زنده ایم و چشم عَلَف می بیند و گوش عربده می شنود؛ دلمان خوش باشد به هوایی

که هر روز تنفّس می کنیم، راهی که هر روز می پیماییم و شب مثل همیشه به خواب می رویم.

[گفتم: تو بانوی من و بانوی خاندان من هستی.]

دلهره شب بیشتر شده است. هر چه که بیشتر می گذرد، ترس او از دیر شدن دیدار، بیشتر می شود. ستاره ها امشب جور دیگری می درخشند؛ به یکدیگر نزدیکترند! شاید رازی یا بشارتی را در گوش یکدیگر زمزمه می کنند.

می دانی امشب، چه شبی است؟

همه، عمری است که در انتظار امشب مانده ایم. نمی دانم اگر خبر امشب را به ما نمی دادند، می توانستیم برای ماندن طاقت بیاوریم یا نه!

پس تو هم حالی مثل من داری! فکر می کردم خودم هستم که منتظر و چشم به راهم.

من، تو و همه اطرافیانمان سال های سال است که در گفتگوهایشان از او سخن می گویند. شنیده ام ماه نیز از حُسْن او در عجب مانده و هر شب برای سلامتی او دعا می کند.

درست می گویند، شاید سیاهی ماه به خاطر دوری و بی قراری است؛ هر چند که حرف دلش را کمتر بازگو می کند.

مزن چنگی به دل آرام جان، ماه خرامان

بپوشان گیسوان ای مه جبین بر ریخت سامان

کاش می دانستم این لحظات، در دلِ مادر چه خبر است؟ آیا به مادری توسّل کرده و به یاد آن شب است؟

[بعد از چهارده شب، در خواب دیدم که بهترین زنان عالمیان، فاطمه زهرا به دیدنم آمد. حضرت مریم با هزار کنیز از حوریان بهشت در خدمت آن حضرت بودند.

پس مریم به من گفت: «این، خاتونِ بهترین زنان و مادرِ شوهرِ تو، امام حسن عسکری است.»

دامنش را گرفتم و گریستم. شکایت کردم که امام از دیدن من پرهیز می کند.

آن حضرت فرمود: «چگونه فرزند من به دیدن تو بیاید، حال آن که به خدا شرک می ورزی. اگر می خواهی حق تعالی و مریم از تو خشنود گردند و امام حسن عسکری به دیدن تو بیاید، پس بگو:

«اشهد أن لا إله إلّا اللّه و أشهد أنّ محمّداً رسول اللّه...»]

شاید او شنیده بود که سال های سال قبل، آن مادر، فرزند نرجس خاتون را صدا زده بود؛ صدایی که هنوز هم جوهره اش در کوچه های مدینه، بلکه در هر جای عالم شنیده می شود.

امشب قبل از آمدن، مادر هم باید در قافله منتظرین باشد؟

چه انتظاری در چه شبی! امشب ماه چون بـدر است، کامل و سراسر نور؛ گویا خود را برای امشب به گونه ای دیگر بیاراسته؛ می درخشد و خاطرات هجران را از صفحه ذهن می گذراند. چه نیمه های ماه گذشت و نیامدی!

هر چند پیر و خسته و ناتوان شدم

هرگه که یاد تو کردم جوان شدم

دیگر کبودی لطمه ها باید از رویت پاک شود. روزگاری است که کسی خنده رویت را ندیده. گویا به تو خبر داده اند که ماهِ تو، نیمه ماه که رسـد، برمی آیـد و شایـد همین پاسـخ سؤال همیشـگی ام باشد که چرا هر دم که به نیمه نزدیک تر می شویم، جمال روی تو

پررونق تر و پرنورتر می شود؛ مثل قدم هایی که به انتظار یار تا در منزل هر بار سریع تر و افروخته تر می شود.

وقتی اشک ها را روانه می کنی، ابر به کمک می آید تا دیگران روی آشفته ات را نبینند. وقتی که دوان دوان می آیی و دفتر هجران را ناتمام می بینی، آه می کشی که چرا دفتر انتظار تمامی ندارد؛ چرا همه می آیند، ولی او قدم بر دل ما نمی گذارد؛ چرا عاشق ها و معشوق ها آمدند و رفتند. هر بار منتظرانِ یاران،به دیدار و وصال رسیدند، امّا چشمان من به در سفید شد!

دیگر اثری از چشمان سیاهم نیست. امیدم شده، تو بیایی و بویت، مژده آمدنت را به من بدهد.

راستی! درست است که از هر کوی و برزن که گذر کنی بویت چو نامه ای است که

از طرف بهار می آید؟ درست است تو منتظری و ما مسافران؟

شبی دیدم که بر دفتری نوشته بود:

عمریست که از ظهور او جا ماندیم

در غربت سرد خویش تنها ماندیم

او منتظر است تا که ما برگردیم

ماییم که در غیبت کبری ماندیم

باید سخن را خلاصه کنم. درست است صحبت با حبیب، واژه خستگی را بی معنا کرده، ولی عاشق باید متوجه فاصله خود با معشوق باشد و بداند که خاک ره او سرمه چشمان دل است. هر مقدار خاک برداشتی به همان اندازه می توانی آن را توتیای چشمان خسته ات کنی.

ما که سال هاست از او و ره او دور بوده ایم، ما که با بودن او بی رمق و کور بوده ایم، پس به کدامین خاک، چشمان زخمی خود را علاج کنیم؟

می دانی که تو ماه و من پروانه سوخته روی تو ام که خبر آمدنت را از هر دشت و صحرا جویا می شدم.

می دیدی که در ظلمت بودم ولی جویای تو. روزهایی که در جستجوی تو نبودم، به خاطر خسته شدن از انتظارت، کوچ کردن از کویت نبوده است. دردم اگر عالمی می دید، همه عالم آب می شد و...

در سفری غرق شکیبایی ام

ار نه جهان شهره به بی تابیم

در سفرت خسته ز ره نیستم

بی رمق از شدت بی خوابیم

## گفتگوی دوّم

سیاهی ها ماندنی نیستند. تاریکی و اسیر ره بودن، روزی به پایان خواهد رسید.

روزی خواهد آمد که نوری وعده داده شده بتابد و هر چشم کور و بینایی را متوجه خود سازد. دستان پر رحمت خود را بر چشمان خواب آلودمان بنهد و ما را از خوابی چند هزار ساله بیدار کند. پس منتظر باش که آن روز رسیدنی است.

ساعت هاست که از ماه شب های انتظار می گویی، از سنگینی دل می کاهی و عقده را از

درون می رهانی. کمتر کسی حال تو را می داند که چه کشیدی تا او بیاید و تو به مُراد خود برسی.

حدیثی در دل دارم برای همسفر شدن. به کمکت نیاز دارم که بگویی چرا تاکنون او نرسیده است، چرا گل به گلستان نرسیده است و چرا تا به حال یوسف گمگشته زهرا به کنعان نرسیده است؟!

شنیده بودم که اگر ما هم آن چه را که بنی اسرائیل انجام دادند، انجام می دادیم او تاکنون چشم های ما را از بیماری و کوری رها کرده بود.

مفصّل از این مجمل را برایم بگو...

(۱)

آن ها نبودِ او را احساس کردند. دیدند که در نبود او به چه مصیبتی مبتلایند. این دردی است که درمانش اوست. این اضطرابی است

که تسکینش اوست. اوست که می تواند پاهایمان را هدایت کند.

چشم، بی او، یارای دیدن راه را ندارد. غبار راه، پرده ای شده برای چشمان خسته مان تا بیشتر به بی راهه سقوط کنیم.

[مدت هاست که بنی اسرائیل از تاریکی با فرعون بودن به تنگ آمده اند. ضجّه ها و گریه ها شهر را فرا گرفته است:

خدایا! فرستاده ات را به نزدمان بفرست. اوست که می تواند منجی و راهنمایمان باشد. ما قومی ضعیف هستیم که بدون او آواره و در راه مانده ایم.

و دیگری می گفت: «ای پروردگار پیامبر موعود! در آمدن نبیّت تعجیل بفرما. زخم ما، بی او درمان نمی شود.»]

روزهای انتظار برای آن ها به سختی می گذرد. خواب، خوراک، گردش و تفریحشان

در اشک چشمانشان خلاصه می شود؛ در سوز جگر و دستان برآمده شان دیده می شود. کیست که حال آنان را درک کند، ببیند و بداند که آن ها در چه غمی می سوزند و ناله می زنند.

این جا، بیابان با شهر فرقی ندارد. بنی اسرائیل در هر جا که بشود برای منجی خود دست به دعا برداشته اند. زمزمه ها قصد فروکش کردن ندارد. این جا بین مادر، فرزند، پدر و... فرقی نیست؛ همه نجوای واحدی دارند. دل آسمان به درد آمده. چه نیازی و چه دردی! چه انتظاری!

کسی تاکنون چنین انتظاری را ندیده بود؟! دل ها به هم گره و صداها به هم پیوند خورده اند؛ فقط یک نام را می خوانند: نام موعود، هادی؛ نام او که با یادش، اشک ها چون سیل از آسمان محزون این چشم ها فرو می ریزد.

پس از عمری دربه دری، روز وعده داده شده فرا رسید.

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

فرج حاصل شد، انتظار به ثمر رسید و زمزمه های گره خورده، گره از حیرت و سرگردانی گشود. موسی قدم گذاشت و تخت سیاهی به لرزه افتاد! دیگر غصه ای نیست. برای همیشه آتش نبود او به گلستان حضورش تبدیل شد.

همچو پروانه، او را در حلقه محبت خود گرفته اند. هر کس حرف های به دل مانده چندین و چند ساله اش را برای او می گوید که در فراق او چه کشیده و تا رسیدنش چه دردهایی به جان و تنش رسیده است.

ای ساربان! عمری است چشمانم بدین ره خیره مانده است. دیده از کف بدادم، لیکن

دم فرو بستم. هر روز، صبح و شام، نامه دلم به تو، این بود که: ای کاتب غم دل! غم نامه فراقت تا کی نوشته دارد؟!

این جا همچو سـرزمین بهار می مانـد. غنچه گل وصال بر گونه ها خودنمایی می کنـد. غم، معنایِ خود را از دست داده است. انگار آسمان زمین است؛ زلالی، دوستی، و مهربانی اش را می توان با همه وجود درک کرد.

نامه های قلبی، قابل شمارش نیست.

قبله نماها فقط یک جهت را نشان می دهند: قبله دل.

یکی شرح غم خود را چنین می سراید:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

همیشه در این فکر بودم، اگر بیایی چه بگویمت و از کدامین شام انتظار صحبت به میان آورم؟ از درد دل هایم با ماه بگویم یا دربه دری های روی تو؟

موعود آمد. انتظار به صبح رهایی رسید. موج های اضطراب به ساحل آرام آرامش رسید. کلبه ویرانه با او، دوباره رونق گرفت.

ولی گام ها با او چقدر همراه می ماند؟ چشم ها در حضور او، چه قدر به او خیره می شود و به اشک می رسد؟ آیا «موسی»ی دل ها، باز هم حرف اوّل را در بودن می زند؟ آیا گرمی انتظارش با وصالش به سردی نمی گراید؟ اگر همیشه کنارمان باشد، با ماه راه برود، همراهمان غذا بخورد و در جمعمان سخن بگوید باز هم تیرهای محبتش دل را آسمانی می کند؟

اگر بگوید: «حبیب چنین می گوید» باز هم در راه فرمانبرداری او گام برمی داریم؟

(۲)

چون یوسف وقت رفتنش نزدیک شد، اهل بیت و یارانش را جمع کرد و برایشان از شدتی که به آن ها خواهد رسید گفت:

شما دائم در تنگنا خواهید بود تا خداوند ظاهر گرداند منجی خود را. از رسیدن آن منجی، مدتی است که می گذرد. این منتظران، همان چشم به رهان هستند!

[چون بنی اسرائیل قبول نکردند که بر روی آب بروند، خداوند به موسی وحی کرد: عصای خود را بر دریا بزن. چون عصا را زد، دریا شکافته شد و دوازده راه در میان دریا، به هم رسید. در میان راه ها، آب ایستاده بود، مانند کوهی عظیم. آفتاب بر زمین دریا تابید تا زمین خشک شد. آن ها دوازده گروه بودند. هر گروه در یک راه از آن راه ها روانه شد.

آب دریا بالای سر آن ها ایستاده بود، مانند کوه! پس ترس آن ها را فرا گرفت. گروهی که با موسی بودند، به او رو کردند: «ای موسی! برادران ما چه شدند؟»

موسی فرمود: «آن ها نیز همانند شما در دریا سیر می کنند.»

سخن حضرت موسی را نپذیرفتند! تا آن که خداوند به دریا امر کرد: شبکه شبکه شو!» طاق ها در میان آب به هم رسید، به طوری که یکدیگر را می دیدند و سخن می گفتند!]

موسی همان موساست یا بنی اسرائیل قومی دیگر شده اند؟! مگر او نگار شب های تار آنها نبود؟ مگر دستان او شفای درد سینه منتظران نبود؟ آیا شب روز شده و تاری به بیداری تبدیل شده یا درد جای خود را به عافیت و آسایش داده است؟

در فراق، قدر او بیشتر شناخته می شد؟ یا در وصال و حضور او؟

ای غایب از نظر به خدا می سپارمت

جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

روزی دعا ذکر لب ها شده بود و ناله کلام شب ها. دل آسمان از ناله ها کباب بود و از گریه ها در تاب و تاب، اما...

[پس از گذر از دریا، در بیابانی فرود آمدند. گفتند: «ای موسی! ما را هلاک کردی؛ از آبادانی به بیابان آوردی! نه سایه ای هست، نه درختی و نه آبی.» حق تعالی ابری فرستاد که روزها زیر سایه آن باشند و از آسمان مرغ های بریان برایشان فرستاد. چون سیر می شدند، مرغ به امر خداوند زنده می شد و پرواز می کرد.

نبی آن ها، حضرت موسی، سنگی در میان لشکر گذاشت و عصا را بر آن زد؛ دوازده

چشمه زلال از آن به سوی هر گروه جاری شد. دوازده چشمه برای دوازده گروه!

مـدتی که در این حال بودنـد، گفتنـد: «ای موسـی! ما نتوانیم بر یک غذا صبر کنیم! از پروردگارت بخواه که برای ما از زمین، سبزی، خیار،عدس و... بیرون آورد!»

ای قوم من! آیا خوب را رها می کنید و پست تر را طلب می کنید؟!]

اکنون ارزش چند قطره آب، از صاحب و آرزویمان بیشتر شده است! چند قطعه نان را بیشتر از او می خواهیم!

نمی دانیم او کیست؟ دلمان آن گونه که در گذشته او را می خواست، صدا نمی زند! اگر سال ها هم گوش را از درِ خانه دل برنداری، حتی کلمه ای از او نخواهی شنید. دیگر نخواهی شنید که:

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد

دیروز طبل دل هر دم این صدا را می نواخت. اگر لحظه ای سکوت او را فرا می گرفت، ترس بر جان غلبه می کرد که نکند مرگ او فرا رسیده! چرا که او یا باید از یار بگوید یا خاک مزار را بجوید.

دیروز که در منزل نگاه می کردی عکس منجی بر در و دیوار جا گرفته بود. بوی خانه، بوی انتظار را می داد؛ بوی چشم به راهی، اما امروز...

باید دوباره به شناسنامه امروز نگاه کرد.

[ ای موسی! بنی اسرائیل را به سرزمین مقدس ببر تا کفّار را از آن جا بیرون کنند و خود در آن جا ساکن شوند.

ای قوم من! خداونـد مقـدّر فرموده که در این سـرزمین مقـدس داخل شوید، از فرمان او روی برنگردانید، وگرنه به گرفتاری و سختی می افتید.

آن ها که ششصد هزار نفر بودند، روی به موسی کردند و گفتند: «ای موسی! در سرزمین مقدّس چند گروه نیرومند هستند که ما تاب مقاومت در مقابل آن ها را نداریم. ما هرگز داخل آن شهر نمی شویم تا آن ها از آن بیرون روند.»

فقط دو نفر به درخواست امامشان پاسخ دادند، امّا دیگران گفتند:

ای موسی! ما هرگز داخل این شهر نمی شویم. تو و خدایت بروید جنگ کنید! ما تا آمدن شما این جا نشسته ایم!

موسی دستانش را به آسمان دراز کرد و به خدای خود چنین گفت: «پروردگارا! من

فقط صاحب جان خود و برادرم هستم. بین من و گروه پیمان شکن و گمراه، جدایی بینداز.]

چرا به این جا رسیدیم؟ چقدر راه دور شد و چقدر ابر دلمان کم باران است.

دستان او را هنگام دعا دیدیم که چگونه پُرغصه دعا می کرد. دیدیم چگونه تنها بودنش را به درگاه خداوند اعلام می کرد.

می خواستیم که او بیاید و این گونه از او پذیرایی کنیم؟! بر جای نرممان تکیه بزنیم و به او بگوییم: ما حوصله سختی کشیدن در راه تو را نداریم و نمی توانیم چند روزی از خوشی هایمان بگذریم!

اگر در همان لحظه به ما فقط یک جمله می گفت که مگر شما نبودید که مرا می خواندید و برای آمدنم دعا می کردید؟ آن وقت...

[خداوند فرمود: «اینک بر آن ها حرام شد که داخل آن سرزمین شوند.»

آن ها بعد از چهل سال در زمین، سرگردان و حیران ماندند! چون شب می شد صدا می آمد: «شب شده، بار کنید و روانه شوید.» تا سحر راه می رفتند. پس خداوند به زمین امر می کرد تا آن ها را به همان منزلِ سابقشان برگرداند!

می گفتند: «دیشب راه را خطا پیموده ایم!» باز، شب دیگر روانه می شدند و صبح در جای خود بودند!]

**(۳)**

زمان به سرعت می گذرد و غریب بودن او احساس نمی شود. امشب به موسی وعده داده شد که پس از سی شب، کتاب «تورات» به او داده شود.

[صاحب آن ها امروز بایـد بار ببندد و به مدت سـی روز از میان آن ها برود. بار دیگر، غیبت و دوری. یار به سوی «طور» روانه می شود و برادر را به جای خود، در میان قوم معرّفی می کند.

کم کم سـی روز رو به پایان است. ساعاتی دیگر، امام بنی اسرائیلیان به سوی قوم خود بازمی گردد، اما از آسمان به او ندا می رسد که ما وعده را ده روز دیگر تمدید کردیم.

قوم، چون دیدند که موسـی به نزدشان نیامد، اطاعتِ هارون را رها کردند و قصد جان او را کردند! گفتند: «موسی به ما دروغ گفت و از ما گریخت!»

قوم، زیورها و جواهرات را جمع کردنـد و برای خود، خـدایی ساختنـد. «گوساله سامری» معبود قومی شد که فقط سـی روز از امام خود دور بودند.

ده روز بعد، دهم ذیحجه، خداوند تورات را بر موسی نازل کرد و فرمود: «ای موسی! ما قوم تو را در نبود تو امتحان کردیم. سامری با گوساله ای از طلا که صدا می کرد، آ ن ها را گمراه کرد».

پروردگارا! گوساله از سامری است، صدا از کیست؟

از من، ای موسی! چون دیدم که از من روی گردانیدند و به گوساله روی آوردند، امتحانشان را سخت تر نمودم!]

موسی با چه حالی به سوی قوم خود بر گردد و خود را چگونه به آن ها برساند؟

روزی پس از خروج از نیل، از او خواستند که خدایی مانند بت ها برای آن ها قرار دهد، روزی دیگر به خاطر گناهانشان حاضر به استغفار و توبه کردن، نبودند و امروز...

[موسی غضبناک به سوی قوم برگشت. چون آن ها را در آن حال مشاهده کرد، تورات را گذاشت و به سمت هارون رفت:

چرا وقتی دیدی که آن ها گمراه شدند از پی من نیامدی؟

برادر! آن ها قصد کشتن و نابودی من را داشتند.]

انتظار به کدام مسیر کشیده شد؟ مگر یار آن ها، همچو دیگر یاران بود که با وصال، او را به حالش رها کنند؟ مگر در شام انتظار، پیمان سر در رهی بسته نشد؟ نگفتیم که اگر تو بیایی، وجودمان را ارزانی قدم هایت می کنیم؟

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت

باز آید و برهاندم از بند ملامت

او آمـد و ما رفتیم. میهمان به خانه آمد و ما به او پشت کردیم و در گردنه های سـخت او را تنها گذاشتیم. نشان دادیم که این طومار محبت بی نشان بود و گریه ها برای او نبود. او ما را خواست، اما او را رها کردیم، نـدای یاریش را بی پاسخ گذاشتیم و به سوی لشکر تاریکی و دشمنان او، با تمام توان دویدیم.

## گفتگوی سوّم

پل، شکسته و مجال آمدن او نیست. گرداب ها هر چه را که درون خود دارند، زیر و رو می کنند.

ماهی ها سال هاست که از این آب ها رخت بربسته اند، در آخرین کلامشان چنین نوشتند: «تا او نیاید ما برنمی گردیم.»

چه جمله عجیبی! مقصود از «او» چیست؟ آن ها از چه کسی سخن می گفتند؟ مقداری جلوتر می روم. چمن زارهای اطراف رود، خشک و زرد و پریشان است! انگار نه انگار

فصل بهار است. آب ها کم کم رنگ باخته اند و به رنگ قرمز درآمده اند! آسمان یکپارچه لباس غروب و سرخی افق به تن کرده است.

این خیمه ها چیست؟ صداها برای چیست؟ صدای گریه کودک، گریه مادر...

آقا ببخشید! این جا کجاست؟

تو از کجا آمده ای؟! این جا کربلاست! اگر به جانت علاقه داری، خودت را از این جا خلاص کن.

(۱)

خدایا! این خون ها، خون کیست؟ چرا گریه می کنند؟ این سپاه یکپارچه آتش است. از دهانشان خون و آتش بیرون می آید. قفل بزرگی بر گوششان آویزان است و دلشان یکپارچه آلودگی و چرک آب و... نور از سپاهی دیگر به آسمان ساطع شده است؛ گویا آسمان آرزوی زمین شدن را دارد تا فرشی شود برای قدم هایشان.

بوی عطر سراسر خیمه های آن ها را پر کرده است. قلبشان، دلم را به بهشت گمشده آرزوها می برد؛ به جایی که همیشه در رؤیا آرزو داشتیم آن جا باشیم صفایِ رویشان دل را اسیر نگاهشان می کند. احساس می کنم دیشب برای خود عالمی داشته اند؛ شاید هم منتظر بوده اند. انتظار...

[امام به فرزندان عقیل رو کرد و فرمود: «از میان شما، شهادت مسلم کافی است. از نظر من شما می توانید بروید.» همه خاندان، لب به سخن گشودند و گفتند: «ای فرزند رسول خدا! مردم به ما چه خواهند گفت و ما به آنان چه پاسخی خواهیم داد اگر امام خود را رها کنیم؟ در حالی که نه در رکابش تیری انداخته ایم، نه نیزه ای به سوی دشمن پرتاب کرده ایم و نه شمشیری زده ایم. نه، یابن رسول الله! به خدا سوگند از تو جدا نمی شویم؛ بلکه با

جانمان از تو محافظت می کنیم تا این که در برابر تو کشته شویم و به سرنوشت تو برسیم. خداوند، زندگی پس از تو را پست گرداند.]

این ها به چه می اندیشند و به کجا نظر دارند؟ گویا سال هاست که در پی یارِ خود بوده اند! رسم صاحب نوازی را از کجا چنین آموخته اند؟

اسب های آن ها نیز، نگاهی دیگر دارند.

ای مرکب های یاران حسین! به کجا نظاره گرید؟ به چه می اندیشید؟ می شود مرا هم به آسمانتان راه دهید؟

خاک پای او، سال هاست که درمان چشم های ماست. سال هاست که با دیدار او شفای دل یافته ایم.

گر دست دهد خاک کف پای نگارم

بر لوح بصر خط غباری بنگارم

مـا بـا او آمـدیم، قبل از آنکه او از ما طلب یاری کنـد. ما هم منتظر بودیم؛ منتظر با او بودن، منتظر گذاشـتن او بر رکاب چشـم انتظاریمان. پهلویم با دیدن او از درد تیر و نیزه آرامش می گیرد. خونم را فدای گَردِ قدم هایش کرده ام.

آیا تا به حال، از محبتت به او گفته ای؟

سحر، بلبل حکایت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چه ها کرد

عشق ناقابل، ارزش گفتن به معشوق عالم را نـدارد. عاشـقان پرشکسـته و سوخته بسـیاری،عشق روی او را پنهان داشـته اند؛ آن گاه من چگونه...

[سـپس «مسـلم بن عوسـجه» برخـاست و عرض کرد: «آیـا ما تو را چنین تنها بگـذاریم و از نزد تو برویم در حالی که این چنین دشمن تو را محاصره کرده است؟ نه، به خدا سوگند!

خدا چنین روزی را به من ننمایاند. من به یاریت می آیم تا نیزه ام را در سینه آنان بشکنم و تا هنگامی که قبضه شمشیر در دستانم هست، بر آنان فرود آورم و اگر سلاحی نداشته باشم با سنگ از تو دفاع می کنم و از تو جدا نمی شوم مگر این که پیش از تو بمیرم.»]

مردن یا زنده ماندن؟ ماندن یا فرار؟ یاری یا دوری؟

زمین و آسمان ها از وفاداری او شرمنده شدند. شاید آسمان می خواهد عقده بگشاید و بگرید ولی خود را نگه داشته. شاید آفتاب از این جان بازی و عشق خجالت زده شده، ضربان قلبش سریع تر می تپد و تب، حرارت بدنش را بالا برده. ابرها، فوج فوج از دیدگان آسمان کنار می روند تا او ببیند که چگونه دل های آسمانی، پایه های آسمان را به لرزه انداخته.

یاران بر گرد ماه خود حلقه زده اند و از طواف خانه نور خسته نمی شوند؛ از روی او نفس می گیرند و با غم او جان می دهند و می میرند.

شب، چادر سیاه خود را پهن کرده است، شاید پیشاپیش به استقبال مصیبتش رفته. ماه در حال تماشا کردن است.

نسیم، پرچم ها را به این طرف و آن طرف حرکت می دهد. چند ساعتی است که سکوت همه جا را گرفته است؛ نه صدایی از خیمه های نور می آید، نه نعره ای از لشکریان آتش.

پیرمردی با محاسن سفید در گوشه ای از خیمه امام نشسته و به گونه ای در دریای افکارش فرو رفته که از اطرافش فارغ و جدا شده است. به چه می اندیشد؟ چرا با این سنّش به این جا آمده؟ آیا نمی داند فردا قرار است چه بشود؟ مگر سنّ او مناسب جنگیدن

است؟ آن هم در چنین میدانی که جوان از هول و هراس، ستون بدنش به لرزه می افتد و دندان هایش پیوسته به هم سائیده می شود.

شاید به این می اندیشد که سال هاست در انتظار چنین روزی است که بیاید و به حبیب غریب خود برسد. خیلی دوست دارد پس از عمری صبر کردن و دیده به در دوختن، جان به صاحب خود بسپارد، با او گام بردارد، برایش قوّت دل باشد، هر وقت تنهایی اش را دید، دستان یاری اش را به آستان مظلوم او دراز کند و بگوید:

«ای عزیز و ای مولای ما! فقرم در پیشگاه تو، از ماه در شب تاریک آشکارتر است. دردم را می دانی و دوایم را می شناسی. با توشه و کوله باری خالی از سرمایه به سوی تو آمده ام؛ پس تو، بی ارزشی ام را قیمتی بده. خوب می دانم ارزش پیدا کردن در با تو بودن و با تو ماندن است.»

خیمه هـا در این جـا همچو دل هـا به یکـدیگر پیونـد خورده است. در فراسوی همه تصویرهـا و همه رزم آوران، مـاه کوچکی خیمه ها را در این شب تاریک، چون روز کرده، او هم «علی» است.

گهواره، آرام آرام در خیال خود به چپ و راست می رود. مادر، به روی ماه کودک خود چه می گوید؟

علی من! مادر! آیا برای فردا آماده ای؟ وقتی پدر، تو را فراخواند، به دنبال پیدا کردن لباس و سپر نباشـی! غذا خورده ای؟ آب چطور؟ شاید فردا آب نداشته باشیم!

مادر! کاش می شد امشب، زیر گلویت را با مقداری روغن نرم می کردم، آخر گلویت امشب خشکی دیگری دارد.

مادر! لباسم را پوشیده ام و با پدر عهدی بسته ام، عهدی که غیر از ما کسی از آن آگاه

نیست. ساعاتی پیش، وقتی پدر بر سر گهواره ام آمد، به من گفت: علی، بابا! فردا وقتی برادرت اکبر به نزدم آمد و از من آب خواست، به او چه بگویم؟ قول می دهی حداقل تو از من آب نخواهی؟!

(۲)

این ها چگونه منتظرانی اند که چشم، دست، سر و تمام بدن و روحشان را برای محبوب، روی دست، به حضور او آورده اند و هنوز اظهار عجز می کنند؟!

جز آستان توأم در جهان پناهی نیست

سر مرا به جز این در حواله گاهی نیست

دیر زمانی است که با این بیابان سرِ راز و نجوا دارند؛ شاید در شب هایشان و در سجده هاشان از آن یاد و حتی با او، سر صحبت را باز می کردند:

ای زمین عشق! ای جایگاه پرکشیدن! نام تو را بارها در شام و صباح زمزمه می کنم.

مولا و صاحبم غریب است.

در روز دیدار قدم هایم را محکم کن؛ چنان که اگر بدنم پذیرای تیرکمان ها و تیزی شمشیرها شود قدم به عقب نگذارم.

چشمان مولایم به پاهای من است که چقدر به او و راه او وفادارم. بیا با هم عهدی ببندیم که اگر پیکرم روزها زیر آفتاب ماند و سپس قطعه های بدنم را جدا کردند، برای آیندگان بگویی که...

ولی، ای سرزمین عشق! آخر چنان بدنم جذب خاک تو می شود و چنان خون در رگانت جاری می شود که یارای جداکردنم از تو برای کسی وجود ندارد.

ما سال هاست که پیمان عشق و انتظار را با امامان، مهر کرده ایم و جز شور او شورشی

به جانمـان نیست. همین دیشب بود که وفـاداری ما را مهر می کرد؛ می گفت: من، یاران و اصـحابی را از شـما وفادارتر و بهتر ندیده ام.

یاران عشق! سال هاست که عاشـقان امام، از این راه عبور می کننـد، گریه می کننـد و با یاد شـما بال و پر زخمی را درمان می کنند.

کـاش می دانستیـد، دیر زمـانی است که چشم به راهتـان بسـته ام و آرزوی وصـلتان را دارم. هر شب و روز ذره به ذره وجودم سراغ شما را می گیرند.

خارهای بیابان نامه ای به یاران نوشته اند:

ای زمین بلا! برای ساکنانت این را نوشته آرام و آهسته بخوان؛ ما یارای این کار را نداریم.

آن ها چنین نوشتند: به ما خبر رسید که کاروان انتظار به همراه ماه شب های انتظار به میهمانی تو خواهد آمد.

آن ها سرگذشت سختی را در اینجا خواهند گذراند.

دختران کوچکی در این قافله هستند که پاهایشان طاقت دویدن ندارد. تشنگی، گرسنگی، فراق پدر، برادر و عمو و... توانشان را گرفته. اگر به تو پناه آوردند به آن ها سایه بده. اگر ترس، پاهایشان را به سوی تو کشاند برایشان جای امنی باش.

ای چشم به رَهـانِ امروز! ساعـاتی است که در فکر فردا مانـده ام. نمی دانم چه خواهم دیـد. آیا طاقت می آورم ببینم و نمیرم؟ بشنوم و گوشم را نگیرم؟ اصلاً قدمی کودکانه روی من بدود و من ساکت و خاموش بمانم! امیرتان، در پشت خیمه ها دقایقی نظاره ام می کرد. به او گفتم: دستان محبتت و گرمی دیدارت را ارزانی ام کن.

امام من! من هم به نوازشت محتاج و اسیرم.

هر چه می خواهی زمین را هموار کن؛ به خدا، طاقت نگاه کودکان یتیمِ ماهم، ماه شب های انتظارم را ندارم.

(۳)

دقایقی است آسمان به زمین آمده. نوری زمین را به آسمان و آسمان را به زمین گره زده است. آیا ما هم مثل قوم حضرت موسی سال ها انتظار روزمان را شب و شب را روز می کنیم، ولی پس از آمدنش...؟ یا چشم به راه یوسف زهرا(عج)، از سر و تن و آبرو می گذریم، برای او بذل می کنیم و به او در حلقه عاشقی خود اقتدا می کنیم؟

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است

وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

وقت تنهایی فرا رسیده است. آسمانیان، ماه هستی را چهل روز به عرش خود برده اند. مادر در تاب و تب این فراق کوتاه...

چه باشد آن فراق آخرش...

## درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹